

را آرام کنم. انگار سر خودم داد می‌زدم که به این چیزها فکر نکن. همه چیز درست می‌شه. برمی‌گرده. سعی کردم خودم را آرام کنم و به درس دادن ادامه بدهم که یک‌دفعه حیدری زیر گریه زد و از کلاس بیرون رفت. صدایی از ته کلاس گفت: «خانوم، مادرش تو کماست. می‌گن بر نمی‌گرده».

پژواک کلمات «مادر»، «کما» و «بر نمی‌گرده» در کلاس به طرز وحشتناکی به گوش رسید، رستمی پرسید: «خانم، بر نمی‌گرده یعنی چی؟» صدایی با لحن مسخره‌ای سریع جوابش را داد که: «یعنی می‌میره دیگه، خنگ!»

دنبال کسی که جواب داده بود، می‌گشتم که دوباره رستمی پرسید: «خانم، ما چرا بر نمی‌گردیم؟»

سرم گیج می‌رفت. انگار هزار نفر هم‌زمان در سرم جیغ می‌زدند. صدای گریه کسی شنیده شد. بعد صدای محکم به هم خوردن در کلاس و بعد ... بیهوش شده بودم.

دو ماه بود که هیچ تغییری نمی‌کرد. دو ماه بود که خودم را به زور این ور و آن ور می‌کشاندم. دو ماه بود که زندگی به جز مرگ چیزی برایم نداشت. دقیقاً دو روز مانده به اول مهر بود که اتفاق افتاد. اصلاً حال و حوصله کلاس و درس دادن را نداشتم. اولین سال تدریسم در آن مدرسه هم بود و هیچ شناختی از مدیر و کادر دفتر و سطح دانش‌آموزان نداشتم. ولی آن قدر ذهنم مشغول بود که اصلاً به آن چیزها فکر نمی‌کردم. روز اول، همین که از در کلاس وارد شدم، تمام نگاهم را قبرستان بلعید. زانوهایم سست شد. دلم لرزید. دستم را در جیب مانتویم قایم کردم و گوشی را در دستم فشردم؛ انگار بخوام از دور دست‌هایم را فشرده باشم. این تلفن لعنتی چرا زنگ نمی‌خورد. با خودم گفتم: باید زنگ بخوره باید تغییر کنه.

دکتر گفت: «شاید زنده نمو ...» حرفش را قطع کردم و گفتم باید، باید زنده بمونه.

باید باید. از زندگی فقط باید‌هایم را می‌فهمیدم. کیف و دفترم را روی میز گذاشتم و پشت به پنجره و قبرستان، با تحکم خاصی گفتم: «پرده‌ها رو بکشید.



رتبه اول
سومین دوره فراخوان خاطرات معلمی

کلاس رو به قبرستان

چند روز یک‌بار کسی را دفن می‌کردند. صدای شیون و زاری به کلاس ما هجوم می‌آورد و مجبور می‌شدیم پنجره‌ها را ببندیم. البته تأثیر آن چنانی هم نداشت. حیدری همچنان به بیرون خیره مانده بود که صدایش زدم:

- حیدری ...

بغل دستی‌اش بازوی حیدری را گرفت و کمی تکانش داد. حیدری بدون اینکه چیزی بگوید، فقط نگاهم کرد. گفتم: «همین دیگه، حواست نیست. آخر سر می‌گی متوجه نشدم، یاد نگرفتم. چی داره آخه اون قبرستون لعنتی!» انگار با این حرف‌ها می‌خواستم خودم

صدای جیغ بلندی به گوش رسید و دوباره سر جایم خشکم زد. ناخودآگاه از ترس چشمانم را بستم و سریع به سمت تخته برگشتم تا بچه‌ها متوجه چیزی نشوند. با عجله تخته را پاک کردم. نفسم بند آمده بود. مرگ دست از سرم بر نمی‌داشت. باید خودم را کنترل می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت بچه‌ها برگشتم. همه نگاهم می‌کردند، الا حیدری که گوشه پرده را کنار زده و به بیرون نگاه می‌کرد. از این حواس‌پرتی و بی‌توجهی به کلاس اعصابم بیشتر به هم ریخت. پنجره‌های کلاس ما رو به قبرستان بود. حداقل هر

همیشه باید کشیده باشه. همیشه. سرم را برگرداندم. نگاه‌های پر از کنج‌کاو بچه‌ها به من خیره شده بود. بغض کردم. بعد از دو شب نخوابیدن و در بیمارستان بودن، از پا افتاده بودم و دیگر حتی تحمل آن همه نگاه را نداشتم. دوست داشتم جایی قایم شوم، جایی امن، شبیه زیر چادر مادرم. وقتی بچه بودم و مردم نگاهم می‌کردند، خودم را درون حریم امن چادرش می‌پیچیدم. او موهایم را نوازش می‌کرد و من بعد از اینکه مطمئن می‌شدم جهان امن است، بیرون می‌آمدم. اما مادرم دو روز بود که در کما بود، در برزخ دقیقا مثل من، و از دست من هیچ کاری برنمی‌آمد. دکتر گفت: از دست هیچ کس کاری برنمی‌آید.

- چند روز دیگر؟

- معلوم نیست.

این ندانستن‌ها و نتوانستن‌ها حسابی به هم ریخته بود. زورم به هیچ چیز نمی‌رسید، نه زندگی و نه مرگ. دو ماه بود که از مدرسه مستقیم می‌رفتم بیمارستان و چشمم را به مادرم می‌دوختم تا کوچک‌ترین علائم تغییر را ببینم و بتوانم به زندگی برگردم. اما هیچ خبری نمی‌شد. پدر می‌گفت: «باید باهانش روبه‌رو بشیم، بدبختانه انسان به همه چیز عادت می‌کند.»

و من به بوی بیمارستان در لابه‌لای موها و مانتوهایم و به بوی مرگ در لابه‌لای سلول‌های مغزم فکر می‌کردم. اما آیا به بوی نبودن‌هایم هم عادت میکردم؟ از این فکر خودم ترسیدم که یکدفعه از صدای بلند خنده یکی از بچه‌ها هول خوردم. کتاب را محکم روی میز کوبیدم. با عصبانیت گفتم کی بود؟ بعد از چند ثانیه، رستمی دستش را بلند کرد و با ترس و خیلی آرام گفت: «من بودم خانوم»

دستش را گرفتم و به سمت دفتر کشیدم. مقاومت می‌کرد. با عصبانیت گفتم: حالا که اخراج شدی، خندیدن یادت می‌ره. به چی می‌خندیدی؟ حرف‌های من خنده‌دار بود؟

کنترل‌م را از دست داده بودم. کم آورده بودم. انگار می‌خواستم دق دلی‌ام را از همه چیز سر رستمی خالی کنم.

جلوی اتاق دفتر دوباره پرسیدم: به چی می‌خندیدی؟

در حالی که بغض کرده بود گفت: «خانوم، به خدا به خاطر حیدری خندیدم.»

پرسیدم: چه ربطی به حیدری داشت؟ دروغ هم که می‌گی.

اشک‌هایش روی گونه‌هایش روان شده بود. گفت: «خانوم، خندیدم که حیدری صدای جیغ و فریادهایی که از قبرستون می‌اومد رو نشنوه و دوباره یاد مادرش نیفته!»

دستش از دستم رها شد. مرگ تمام روح کلاس ما را بلعیده بود و تنها حفاظ ما در مقابلش، یک شبکه فلزی بود که به تن پنجره جوش کرده بودند. به هیچ طریقی نمی‌توانستیم صدایش را نشنویم. فکر و خیال بچه‌ها که دست‌بردار نبود. هر دفعه با هزار سؤال بی‌جواب روبه‌رو می‌شدم، سؤال‌هایی که دو ماه بود هر روز هزار بار از خودم می‌پرسیدم و مغزم را مثل خوره خورده بود. حالا با صدای بلند وقت و بی‌وقت بچه‌ها از من می‌پرسیدند کلافه‌کننده بود. انگار زندگی می‌خواست زجر کشم کند. اما آن‌ها که نمی‌دانستند من چه حال و روزی داشتم. واقعیت انکارناپذیر و پررنگ مرگ، دقیقا وسط انتزاع‌های ریاضی جیغ می‌کشید که رستمی می‌توانست بپرسد: «خانم، مجموع زاویای یک مثلث به چه دردی می‌خوره؟»

- خانم اجازه، ۱۷۰ اگر جذر دقیق هم داشته باشه، باز ما می‌میریم! مگه نه؟

- خانم، پدرم می‌گه مرگ حقه.

- یعنی چی حقه؟

اگر ولشان می‌کردم، تا آخر زنگ همین‌طور حرف می‌زدند. صدای جیغ وحشتناکی به گوش رسید. تمام بچه‌ها و من بی‌محابا به پنجره‌ها هجوم آوردیم. تعداد زیادی آدم سیاه‌پوش به مرکزیت یک نقطه جمع شده بودند. یک نقطه عزیز که قرار بود در مختصات دقیق، زمین قورتش بدهد. دوباره صدای جیغ بلند شد. نه، از قبرستان نبود. صدا از حیدری بود که سرش را روی دیوار مشترک مدرسه و قبرستان گذاشته بود و جیغ می‌کشید. همه مات و مبهوت شده بودیم. کسی در سرم داد می‌زد: چرا ما برنمی‌گردیم خانم معلم؟ بغض کرده

بودم که یکدفعه یکی از بچه‌ها به شبکه فلزی جلوی پنجره چنگ زد و با تمام توانش جیغ کشید. بعد نفر دوم، نفر سوم و یکدفعه تمام ۳۲ نفر رو به قبرستان جیغ می‌کشیدند. من هم بی‌اختیار جیغ کشیدم. انگار این تنها کاری بود که برای کمک به حیدری می‌توانستیم بکنیم. ولی ما به حیدری کمک می‌کردیم یا به خودمان؟ انگار این جیغ، اعتراضی از پنجره زندگی بود رو به مرگ.

انگار قرار بود مرگ همان جا توی کلاس خلاصمان کند. خلاص می‌شدیم؟ نمی‌دانم، مثل هزار نمی‌دانم دیگر. اما وقتی بچه‌ها مخاطب قرارم می‌دادند، وقتی انتظار جواب از من داشتند، وقتی فکر می‌کردند اگر من جذر ۷ را بلدم، حتما جواب تمام سؤال‌های جهان را بلدم. باید، باید، باید این خانم معلم کاری می‌کرد. اما چه کاری از دستم ساخته بود؟ آن دو ماه با کشیدن پرده‌ها و قبول نکردن خیلی چیزها فقط فرار کرده بودم. در آینده روشویی به خودم زل زده بودم که یاد خنده رستمی افتادم. زیرلب با خودم گفتم: خندیدن در مقابل مرگ. خنده‌ام گرفت. چیزی درونم می‌گفت باید به بچه‌ها همه چیز را بگویم. این را حق خودم و آن‌ها می‌دانستم. آن روز وارد کلاس که شدم، پرده‌ها مثل دو ماه گذشته کشیده شده بود. رفتم و پرده‌ها را کنار زدم. همه با تعجب به همدیگر نگاه می‌کردند. رو به قبرستان ایستادم و گفتم: «پدرم می‌گه باید باهانش روبه‌رو بشی. پدرم می‌گه زندگی حساب و کتاب داره، می‌گه دو تا چهار تاست. من بهش گفتم زندگی یک معادله پیچیده است. پدرم خندید و گفت معادله ساده است. به سمت کلاس و بچه‌ها برگشتم و گفتم، اونجا قسمتی از معادله زندگیه. گفتم، مادرم از دو ماه پیش تو کماست.» بغضم گرفت. نتوانستم ادامه بدهم. گریهام گرفته بود که یکی از بچه‌ها به سمتم آمد و بغلم کرد. نفر دوم، سوم و همه دورم حلقه زده بودند. اشک‌ها و گریه‌های معصومانه‌شان فضای کلاس را پر کرده بود. من آن همه چشم و دست مهربان داشتم که راحت می‌توانستند من را به زندگی برگردانند. نفس عمیقی کشیدم و بعد از دو ماه احساس آرامش کردم.